



## فہرست

۷	پری ماہی
۲۱	گوش کھن دژ
۳۱	اولیسه
۴۵	متل بلور
۶۷	شب ہزار و دوم
۷۷	سر پیچ بعدی ...

خنکای تصویر دور و سفید یک زن می افتد وسط لرزش هرم آفتابی که  
میان هوای غبارگرفته، مثل پیچ و تاب بدن یک صیاد سیاه، می لرزد و  
اعوجاج می یابد. برای مردم خوراب که فقط به بوی شوری آب و برق  
پولک ماهی های مرده عادت دارند، برق سبز و زنانه چشم و عطر خفیف  
موهای درآمده از زیر چادر، یعنی غریبگی و خطر. هیچ کس نمی داند  
کدام داستان بی گذشته ای راه نورای معطر را به این نه ده و نه شهر  
بی ماهی و بی علف کج کرده؛ اما همین طوری، یک روز صبحی، تک و  
توک روستایی ها می بینندش که ساک پلاستیکی آبی رنگش را این دست  
آن دست می کند و کفش های خاک گرفته سیاهش کوچه های پرکلوخ آن جا  
را بی هدف گز می کنند. نورا از شکاف فرور یخته در و دیوار خانه ها،  
لختی حیاط هایی را دید می زند که گرمای آفتاب سر صبح حتی بزغاله ها  
را هم از رمق انداخته. برخی منزل ها سفیدکاری شده و مرتبند، و صدای  
رادیو و بوی غذایشان به هوا. برخی دیگر هم که معلوم نیست در و دیوار  
لوح پوششان بیش تر افتادگی و ریختگی دارد یا پوست صورت زن های  
سبذباف ساکنشان، یا دهان کم دندان شوهرهای ماهیگیرشان که به  
دستاویز بی عاری و بی کاری، با لنگ نازکی به کمر، ولو شده اند زیر  
آفتاب سایه سقف حصیری کافه عموسالک. با عارترها همان آفتاب نزده  
از سینه مرطوب رختخواب شبانه دل کنده اند و قایق های موتوری نو یا  
تخته پاره های میخ زده شان را راهی سینه خیس دریای جنوب کرده اند.

خورابی‌ها - خورابی‌های همخون با مردم جزیره مرفه و پرگردشگری که تنها ساعتی با این‌جا فاصله دارد - نمی‌دانند نورا از کجا آمده است. مثل همه آشناها و غریبه‌ها، عاقبت پای نورا هم توی کافه عموسالک سست می‌شود. عطر و بوی چای در قاموس دل مردم این سرزمین یعنی بوی آشنایی و امنیت. هیچ‌کس از دیدن شمایل پلیس و سرباز آن‌قدر دلش قرص نمی‌شود که از استشمام بخار فراری چای دم‌کشیده‌ای که از قل‌قل سماور قهوه‌خانه یا کتری برقی آشپزخانه بیرون می‌زند. چای یعنی «رسیدم به آبادی، رسیدم به خانه»؛ ولو آبادی خراب عموسالک که هفت هشت جفت چشم سیاه و بی‌کار گوش تا گوشش گردن کشیده و بوی آمدن نورا را حتی قبل از آمدنش شنفته‌اند. اما مگر چقدر می‌شود در عین این امنیت، استکان‌های چای بی‌قند را سرکشید، عرق پیشانی را با دستمال مچاله توی دست پاک کرد، پاهای ظریف را از فشار رویه کفش خلاص کرد و زیر نگاه‌های زیرچشمی دوباره داد توی کفش، وقت را کشت و کار دیگری هم نکرد؟ این‌هاست که عاقبت خود عموسالک می‌آید سر میز نورا و در فاصله میان فروردن دو قاشق عدسی، پرس و جوی آمدن و رفتن زن را می‌کند.

از این‌جا به بعد هوا کمی شفاف‌تر می‌شود. چیزی که عموسالک به گفته خودش از زن شنیده این است که شوهرش مرده و آمده دنبال قوم و خویش‌های شوهری که شنیده این‌جا نقشه کشور زندگی می‌کنند. بچه؟ ندارد. اسم قوم و خویش‌ها؟ عموسالک همچه فامیلی نمی‌شناسد. اقوام خودش؟ بچه پرورشگاهی بوده. کاری بلد هست؟ پاسخ نورا با کمی گل‌انداختگی گونه این است که آرایشگری می‌دانند. بلندی صدای پرسش‌های عموسالک باید کنجکاوای سایر سایه‌نشینان کافه را که از پاسخ‌های فروخورده نورا چیزی دستگیرشان نشده فروبنشانند. طرف‌های ظهر، درگیر و دار قل‌قل قلیان و تف‌های زرد از تنباکو و

نیمروهای نیم‌خور، عموسالک کجدار و مریز حالی نورا می‌کند که خوراب آن‌طورها هم نیست که یک زن بی‌سایه سر، سرش را بیندازد پایین و دوره راه بیفتد به نظاره کردن خانه مردم. هر نیتی هم که داشته باشد، عرف و عقل حکم می‌کند که برگردد سر همان جاده آسفالته‌ای که مسیر نیم‌ساعته تا شهر را میسر می‌کند، و از راه آمده برگردد. کجا؟ همان‌جا که تا حالا بوده. اما اتوبوس تا فردا صبح گذارش به پیچ خاکی خوراب نمی‌افتد؛ سواری‌ها هم که امن نیستند؛ و لرزش آفتاب بعدازظهر می‌گوید که غروب آسته آسته در راه است. این‌ها یعنی این‌که نورا امشب را باید در همین خوراب ساحلی به صبح برساند.

می‌گویند همان عرف و عقل عموسالک را وادار کرد تا نورا را مهمان خانه خواهرش زینب کند. زینب عاقله‌زنی بود که سه شکم برای شوهرش، قاسم، زاییده بود. اگر اعیان خورابی بودن معنایی داشت، قاسم از اعیان‌های ده بود. لنجش تا آب‌های خط امارات جلو می‌کشید و ماهیگیری برقی بود روی صورت پرنقش بارهای قاچاق لنج. برای قاسم قاچاق جرم نبود: کار بود، نیاز بود، برابری دخل و خرج بود، چای خارجی و سس تندی بود که از دبی برای زینب سوغات می‌آورد؛ بازی کامپیوتری جیبی و ساخت چینی بود که پسر شش‌ساله‌اش را ساعت‌ها دمر روی گلیم اتاق به خود مشغول می‌کرد؛ برس دسته‌صورتی بود برای صاف کردن موهای وزوزی دختر یازده‌ساله‌اش، و دم‌پایی ابری پولک‌دوزی برای پای کوچک و سیاه‌ت‌تغاری چهارساله‌اش. از همان هفته‌هایی که قایق‌ها می‌با امید رفتند و هی ناامید برگشتند، وسوسه پیوستن به سنت دیرین و خانوادگی قاچاق هم به دل قاسم افتاد و خست دریا آن‌قدر شدت گرفت تا وسوسه هم به عمل تبدیل شد. دوره‌ای بود که حتی یک ماهی هم لب تور نمی‌آمد تا نان شب خشکی نشین‌ها را برساند. تورهای پگاهی با آواز جاشوانه روی آب پهن می‌شدند، و دم غروب در